داستان‌های کوتاه از لئون تولستوی

پدر بزرگ و نوه

مترجم: ابراهیم ملک‌محمودی



انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران

داستان‌های کوتاه از لئون تولستوی

پدربزرگ و نوه

مترجم : ابراهیم ملك محمودی

نقاشی‌های این کتاب را سعید اسدی هنرجوی سال سوم
هنرستان هنرهای زیبای تهران کشیده است .

انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران

پدر بزرگ و نوه

داستان‌های کوتاه از تولستوی

نویسنده : لئو تولستوی

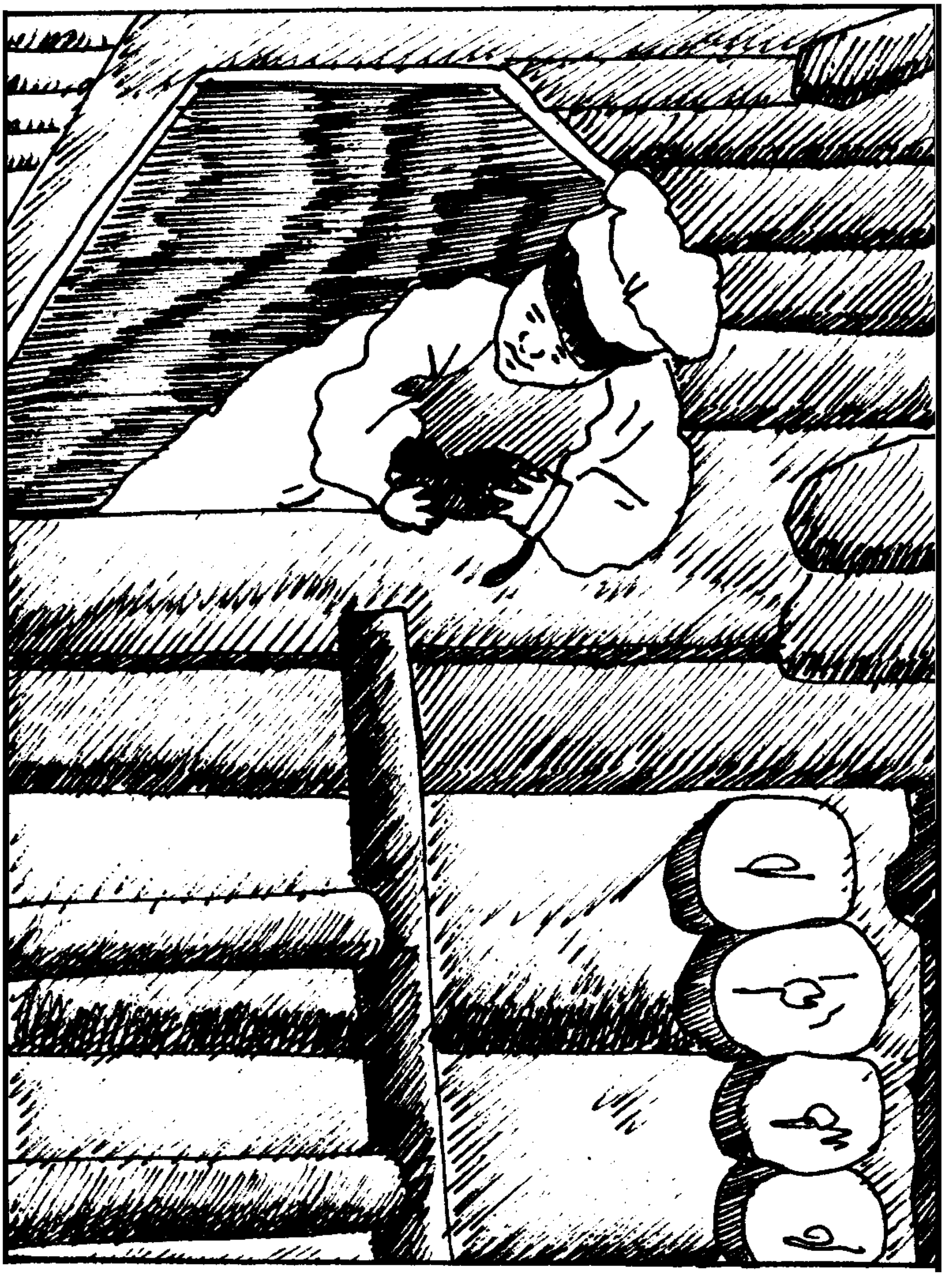
مترجم : ابراهیم ملک‌محمودی

نقاشی : سعید

چاپ‌دوم اردیبهشت ۱۳۶۰

قیمت : ۳۰ ریال

بچه گربه



خواهر و برادری به‌نام واسیا و کاتیا زندگی می‌کردند، آن‌دو یک گربه داشتند. یک روز تابستان گربهٔ آن‌ها ناپدید شد. بچه‌ها همه‌جا را زیر و رو کردند اما نتوانستند او را پیدا کنند. روزی آن‌ها کنار انباری به بازی مشغول بودند که یک مرتبه صدای مئومئویی به گوششان رسید. واسیا رفت بالای شیروانی‌ای که پشت انبار بود و کاتیا در پائین منتظر ماند و مرتب از واسیا سئوال می‌کرد که پیدا کردی؟

اما واسیا جواب نمی‌داد. بعد از مدتی واسیا فریاد زد پیدا کردم - پیدا کردم.

پیش او چند بچهٔ گربهٔ دوست‌داشتنی هم بود، کاتیا به‌سوی خانه دوید و مقداری شیر برداشت. و آماده کرد و سپس بچه‌گربه‌ها را به خانه برد، وقتی بچه‌گربه‌ها کمی بزرگ شدند، هرکدام از بچه‌ها یکی از آن‌ها را برداشتند و به خانه بردند. بچه‌ها به آن‌ها غذا می‌دادند و بازی می‌کردند و آن‌ها را پیش خود می‌خواباندند.

روزی بچه‌ها در جاده بازی می‌کردند و گربه‌ها را نیز با خودشان برده بودند. باد می‌آمد و کم‌کم باد شدیدتر می‌شد و کاه‌ها را به روی جاده پخش کرده بود. بچه‌گربه‌ها با کاه بازی می‌کردند بچه‌ها نیز بازی آن‌ها را تماشا می‌کردند و خوشحال بودند. بچه‌ها در کنار جاده

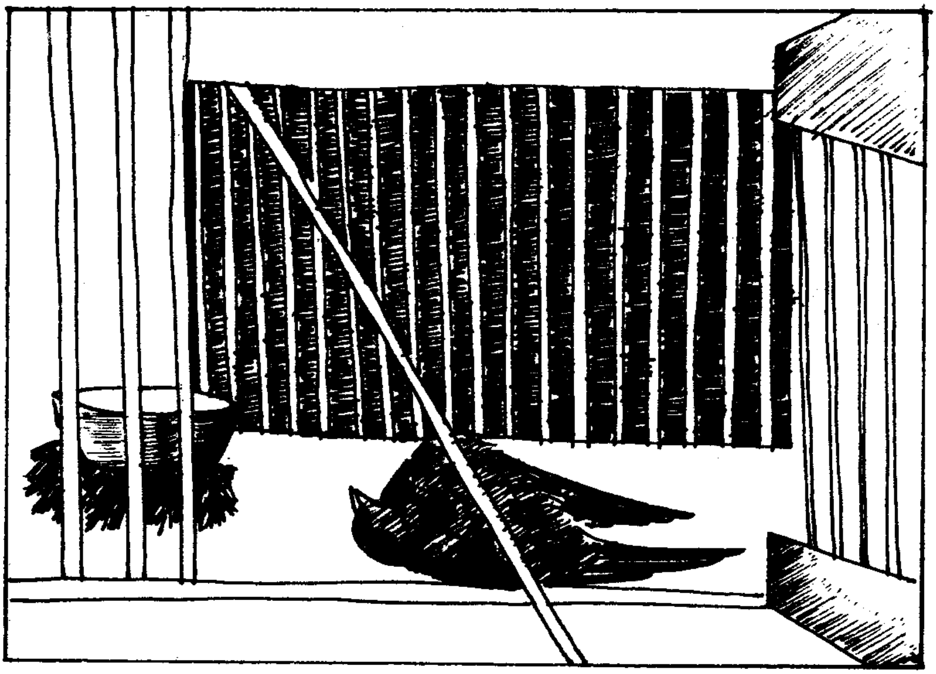
ترشک پیدا کردند و برای جمع‌آوری آن به کنار جاده رفتند و برای مدتی بچه‌گربه‌ها را فراموش کردند.

یک‌مرتبه صدای بلندی را شنیدند که می‌گفت: عقب عقب.

آن‌ها بر گشتندو پشت سر خود یک شکارچی را با دو سگ شکاری بزرگ در حال دویدن دیدند.

سگ‌ها بچه‌گربه‌ها را دیدند و به سوی آن‌ها دویدند تا گربه‌ها را بگیرند. کاتیا از ترس فریاد زد و به جلو دوید اما واسیا که از روحیه خوبی برخوردار بود خودش را روی بچه‌گربه‌ها انداخت و آن‌ها را از مرگ نجات داد. شکارچی رسید و سگ‌ها را دور کرد. آن‌ها بچه‌گربه‌ها را برداشتند و به خانه بردند. بعد از آن حادثه بچه‌ها گربه‌ها را زیاد به گردش نمی‌بردند.

پرنده



وقتی تولد سروژا بود، عموی او برای شکار پرنده به او یک قفس هدیه داد. سروژا خیلی خوشحال شد و قفس را پیش مادرش برد و به او نشان داد. مادرش گفت پسرجان این بازیچهٔ خوبی نیست برای چه می‌خواهی پرندگان را شکار کنی؟

سروژا گفت: من آن‌ها را در قفس می‌اندازم به آن‌ها

غذا می‌دهم و آن‌ها برای ما آواز می‌خوانند .

سروژا قفس را در باغ آویزان کرد و درون آن مقداری دون ریخت و منتظر ماند تا پرنده‌ها بیایند .

اما پرندها از او می‌ترسیدند و نزدیک نمی‌آمدند .

بعد سروژا برای نهار آنجا را ترک کرد و قفس را همانجا گذاشت . وقتی برگشت پرنده‌ای را در قفس دید .

سروژا خوشحال شد و قفس را برداشت و به خانه آورد و فریاد زد : ما پرنده گرفتم ، فکر می کنم بلبل باشد .

مادر جواب داد : این بلبل است او را اذیت نکن بهتر است او را آزاد کنی .

سروژا پرنده را در قفس گذاشت و دو روز به پرنده آب و دان داد و قفسش را تمیز کرد روز سوم سروژا فراموش کرد که به او آب و دانه بدهد مادرش گفت : تو دیگر این پرنده را فراموش کردی بهتر است او را آزاد کنی .

سروژا وقتی قفس را تمیز کرد و رفت آب بیاورد مادرش دید که او فراموش کرده در قفس را ببندد ، فریاد زد : سروژا در قفس را ببند . در همین موقع پرنده از قفس پرید . پرنده خواست از پنجره بیرون برود که شیشه را ندید و محکم به شیشه خورد و کنار پنجره افتاد ؛ سروژا دوید و او را برداشت و دوباره در قفس گذاشت ، پرنده هنوز زنده بود ولی روی سینه افتاده

بود و به سختی نفس می‌کشید .

سروژا مدتی او را نگاه کرد ، دلش به حال پرنده سوخت و به گریه افتاد ، تمام روز جلوی قفس نشسته بود و او را نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد ، وقتی سروژا برای خواب به اطاقش رفت پرنده هنوز زنده بود .

سروژا نمی‌توانست بخوابد مرتب به پرنده‌اش فکر می‌کرد ، صبح وقتی سروژا برای دیدن پرنده‌اش آمد پرنده مرده بود بعد از آن او هیچوقت پرنده نگرفت .

سگ کوچولو

من سگ کوچکی داشتم که اسمش پولکا بود تمام بدنش سیاه بود فقط نوک پنجه‌های او سفید بود سرش پهن بود و چشمان سیاه و براقی داشت. دندان‌های او تیز و سفید بود بطوری‌که از پوزه‌اش بیرون آمده بود. پولکا ساکت بود و هیچ‌کس را گاز نمی‌گرفت‌باوجود این او خیلی قوی بود.

روزی به شکار خرس رفته بودیم. پولکا مثل زالو به گوش خرس چسبیده بود. خرس با پنجه‌های خود او را می‌زد و به خود فشار می‌آورد اما نمی‌توانست پولکا را از خود جدا کند. تمام این مدت پولکا خرس را نگه داشته بود. تا زمانی‌که آب خنک را روی خرس نریخته بودند او را ول نمی‌کرد.

زمانی که ما پولکا را خریدیم، او توله سگ کوچکی بود و از آن زمان ما از او مراقبت کردیم، به او غذا دادیم تا او بزرگ شد. وقتی من برای خدمت نظام به قفقاز رفتم او را نخواستم با خودم ببرم. مخفیانه از او جدا

شدم ، و دستور دادم او را زندانی کنند .

وقتی در اولین ایستگاه پیاده شدم ناگهان در جاده چیز سیاهی را دیدم و این پولکا بود ، او فوراً به سوی ایستگاه دوید و به طرف من آمد و شروع کرد به لیسیدن دست‌های من ، بعد در سایه ارابه گرفت و خوابید . او زبانش را درآورده بود و به سختی نفس می‌کشید ، بعد من متوجه چگونگی فرار او شدم . او شیشه پنجره را شکسته و بیرون پریده بود و بیست فرسنگ رد پای مرا گرفته تا به من رسیده بود .

دخترو تمشك



دو دختر هنگامی که از جنگل به خانه بازمی‌گشتند مقداری تمشک جمع کردند ، آن‌ها برای رسیدن به خانه باید از جاده‌ای که پشت خط راه‌آهن بود ، عبور می‌کردند .

آن‌ها فکر کردند که قطار با آن‌ها فاصله زیادی دارد ، به همین دلیل به وسط خط راه‌آهن رفتند . ناگهان قطار از دور پیدا شد دختر بزرگتر به کنار خط دوید ، اما دختر کوچکتر تمشک‌ها از دستش ریخت و به جمع کردن آن‌ها مشغول شد .

قطار خیلی نزدیک شده بود . دختر بزرگتر فریاد می‌زد که تمشک‌ها را ول کن و از آن‌جا دور شو . ولی او متوجه نشد و باز هم به جمع کردن تمشک‌ها ادامه داد .

راننده قطار نتوانست قطار را نگه دارد ، بناچار از روی دخترک رد شد .

دختر بزرگ فریاد زد و به گریه افتاد . مسافرها از پنجره قطار بیرون را نگاه می‌کردند . وقتی‌که قطار رد شد همه دیدند که دختر کوچک به روی صورت وسط ریل

خوابیده و تکان نمی‌خورد .

بعد از مدتی دخترک سرش را بلند کرد و روی پای خود ایستاد و بقیه تمشک‌ها را جمع کرد و به سوی خواهرش دوید .

آتش‌سوزی

روزی دهقانی برای کاری به بیابان رفت و مادر بزرگ با سه نوه‌اش در کلبه ماندند. مادر بزرگ برای استراحت دراز کشید و خوابید. نوه‌اش «ماشا» که سه ساله بود در بخاری را باز کرد و یک آتش زغال را بیرون کشید و به راهرو رفت. در آن‌جا کاه زیادی ریخته بود. دخترک آتش زغال را داخل کاهها گذاشت و فوت کرد وقتی که کاه شروع به سوختن کرد، او خیلی خوشحال شد، سپس به درون خانه رفت و برادر کوچکش را که فقط یکسال و نیمه بود و راه رفتن را تازه یاد گرفته بود. به راهرو آورد. «ماشا» به او گفت: نگاه کن چه بخاری خوبی دارم.

بوته‌ها هنوز با سرو صدا می‌سوختند. وقتی راهرو پر از دود شد دخترک ترسید و از کلبه به بیرون دوید، بچه کوچک هم در آستانهٔ در افتاد و دماغش شکست و از درد گریه‌اش گرفت. «ماشا» او را از کلبه بیرون کشید و دوتائی پشت نیمکتی پنهان شدند.

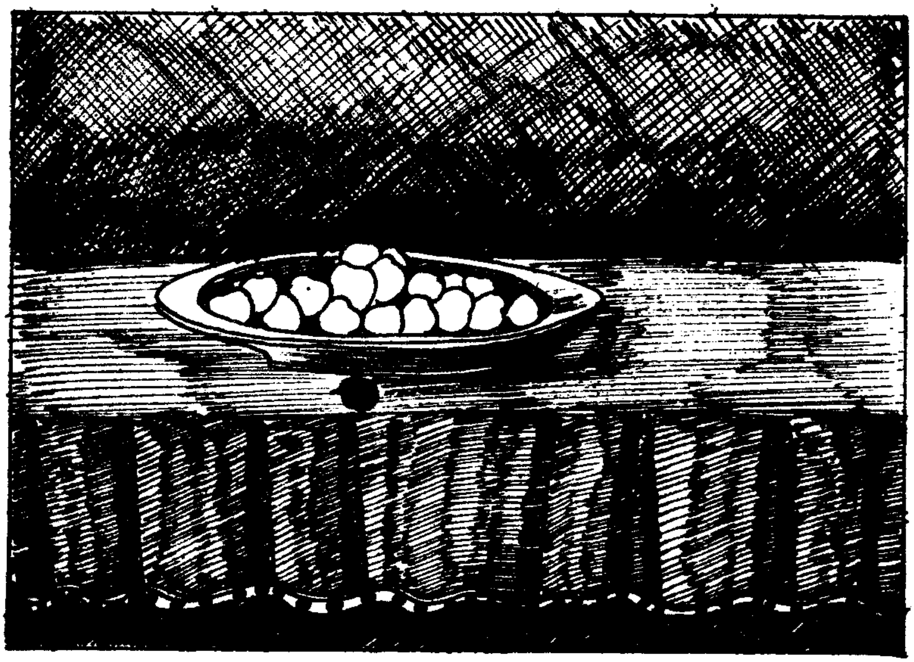
مادربزرگ خوابیده بود و هیچ چیز را نمی‌شنید. برادر بزرگتر «وانیا» که هشت ساله بود در کوچه بازی می‌کرد، اویک‌مرتبه‌متوجه‌دودشد. وبه‌طرف در دوید در را باز کرد از میان دود رفت و مادر بزرگش را بیدار کرد، مادر بزرگ وقتی از خواب بیدار شد. خیلی ترسید، او بچه‌ها را فراموش کرد و به کوچه دوید تا از مردم درخواست کمک کند. ماشا در این مدت پشت نیمکت نشسته بود و گریه می‌کرد. و پسر کوچک هم از درد دماغش فریاد می‌زد: «وانیا» فریاد او را شنید پشت نیمکت را نگاه کرد، فریاد زد: ماشا از آن‌جا فرار کن در آن‌جا می‌سوزی.

ماشا به راهرو دوید اما از دود و آتش نتوانست رد شود؛ به عقب برگشت. بعد «وانیا» پنجره را باز کرد و به ماشا دستور داد: برو بیرون.

وقتی او بالای پنجره می‌رفت، برادرش را هم با خود می‌کشید، اما پسر کوچک سنگین بود. او گریه می‌کرد و وانیا را تکان می‌داد. «وانیا» دوبار افتاد اما باز او را به طرف پنجره می‌کشید در همین موقع در کلبه افتاد و شروع کرد به سوختن. «وانیا» سر برادر کوچکش را به بیرون فشار می‌داد و او را هول می‌داد اما پسر کوچولو خیلی ترسیده بود و پنجره را محکم گرفته بود آن‌وقت

«وانیا» فریاد زد: ماشا از پشت سر بکش.
و خودش هم از عقب هول می‌داد آن‌ها با هم پسر بچه را پشت پنجره کشیدند و «وانیا» هم به کوچه دوید.

هستهٔ زردآلو



مادری مقداری زردآلو خریده بود که بعد از ناهار به بچه‌هایش بدهد. مادر زردآلوها را در بشقاب ریخته بود، «وانیا» هرگز زردآلو نخورده بود و خیلی دلش می‌خواست آن را مزه کند.

«وانیا» وقتی دید کسی در اطاق نیست، یکی از زردآلوها را قاپید و خورد، قبل از غذا مادر متوجه شد که

یکی از زردآلوها در بشقاب نیست، او درمورد این موضوع با پدر بچه‌ها صحبت کرد. بعد از نهار پدر رو به بچه‌ها کرد و گفت: آیا کسی یکی از این زردآلوها را خورده؟

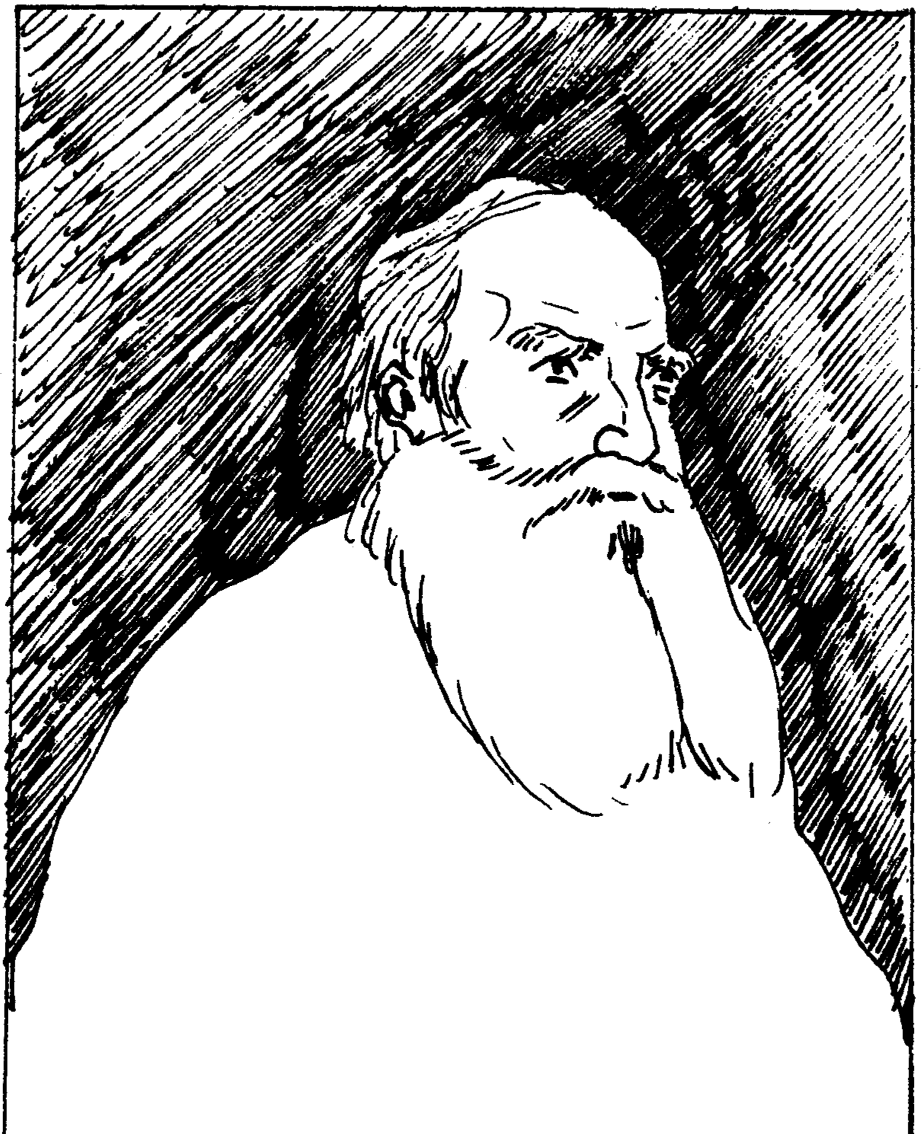
همهٔ بچه‌ها یک‌صدا گفتند: ما نخوردیم!

در همین موقع «وانیا» رنگش سرخ شد، اما او هم گفت نخوردم سپس پدر گفت: اگر کسی از شما زردآلو را خورده کار خوبی نکرده ولی عیبی هم ندارد من فقط از این می‌ترسم که آن زردآلو را نتواند بخورد زیرا زردآلو هسته دارد. و اگر کسی آن‌را با هسته بخورد بعد از یک روز خواهد مرد.

در همین موقع «وانیا» رنگش پرید و گفت: نه پدر من با هسته نخوردم، هسته‌اش را از پنجره به بیرون انداختم!

بعد از فهمیدن این موضوع همهٔ بچه‌ها شروع به خندیدن کردند لیکن «وانیا» همچنان گریه می‌کرد.

پدربزرگ ونوه



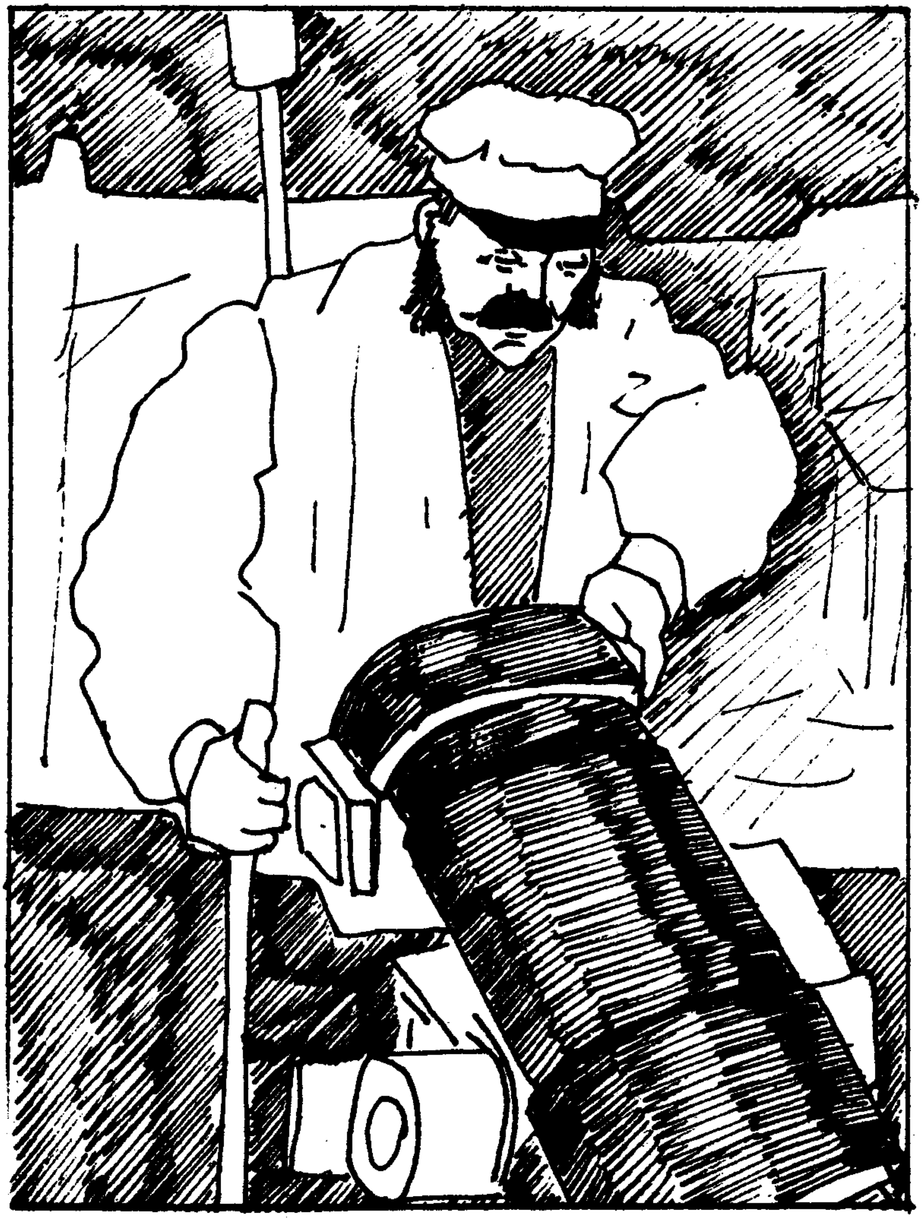
پدر بزرگ خیلی پیر شده بود، پاهایش قدرت حرکت نداشت، چشمانش نمی‌دید، گوش‌هایش نمی‌شنید، دندان هم نداشت، پسر و عروسش او را کنار بخاری روی صندلی می‌نشاندند و به او غذا می‌دادند. روزی آن ها غذای او را در ظرفی آوردند و جلو پیرمرد گذاشتند. پیرمرد غذا را خواست بخورد، اما دستهایش لرزید و غذا ریخت، عروسش شروع کرد به بد و بیراه گفتن. سپس گفت: اکنون غذای او را در لگن اسب خواهم ریخت و به او خواهم داد.

پیرمرد آهی کشید و هیچ چیز نگفت. روزی زن و شوهر نشسته بودندو بچه شان را که روی زمین نشسته بود و از تخته چیزهایی درست می‌کرد نگاه می‌کردند؛ پدر پرسید: «مشیا» چکار می‌کنی؟

بچه جواب داد: یک لگن درست می‌کنم و وقتی که شما پیر شدید در این لگن به شما غذا خواهم داد.

زن و شوهر مدتی به هم نگاه کردند. و بعد به گریه افتادند و متوجه شدند که چگونه پیرمرد را آزار داده‌اند و از عملی که از آن‌ها سرزده بود خجالت زده شدند. بعد از آن، آن‌ها با مهربانی از پیرمرد پرستاری و مواظبت می‌کردند.

کوسه ماهی



کشتی ما ، در ساحل آفریقا لنگر انداخت ، روز خوبی بود ، بادی خنک از سوی دریا می‌وزید ، اما نزدیک شب هوا عوض شد . قبل از غروب آفتاب کاپیتان به روی عرشه کشتی آمد و فریاد زد : آب‌تنی ،...!

دریانوردها فوراً به داخل آب پریدند و بادبان‌ها را هم در آب انداختند و برای درست کردن جایی برای آب‌تنی مشغول شدند ، روی عرشه دو پسر با ما باقی ماندند ، پسرها پریدند توی آب اما در بادبان جا برای آن‌ها تنگ بود ، آن‌ها تصمیم گرفتند شنا کنندو تادریای باز از هم سبقت بگیرند ، یکی از آن‌ها از دوستش جلو افتاد بعد خسته شد و عقب ماند ، پدر پسرها توپچی پیری بود ، او روی عرشه ایستاده بود و به پسرهای دوست داشتنی و عزیز خود نگاه می‌کرد. وقتی پسرش از خستگی ایستاد فریاد زد توقف نکن بزن برو جلو ، ناگهان یک نفر از روی عرشه فریاد زد : نهنگ !

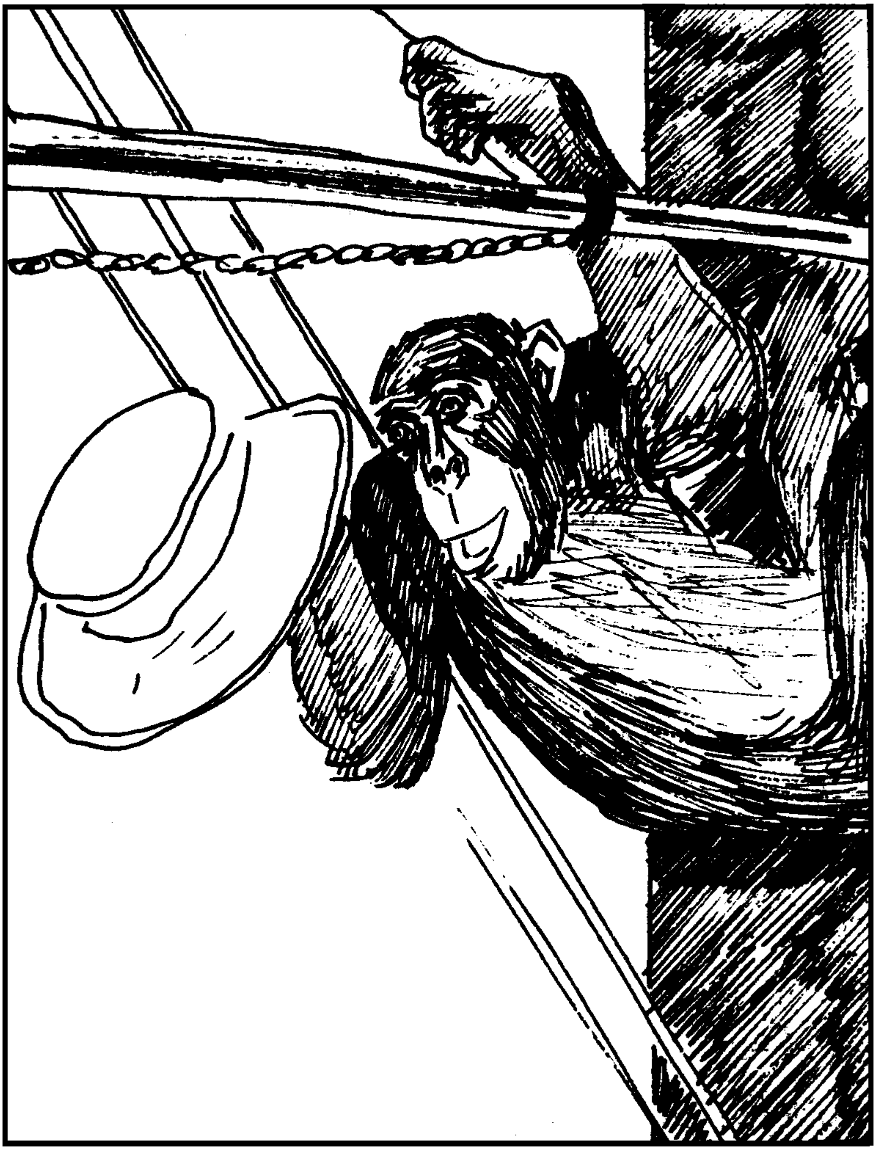
همه ما به آن سو نگاه کردیم و پشت نهنگ را در آب دیدیم ، نهنگ مستقیم به طرف پسرها می‌رفت . توپچی پیر فریاد زد : برگردید عقب نهنگ !

اما بچه‌ها صدای او را نمی‌شنیدند و همچنان شنا می‌کردند . دورتر و با خنده و خوشحالی بیشتر ، توپچی

پیر رنگش پریده بود و ساکت به بچه‌ها نگاه می‌کرد. در این موقع دریانوردها پریدند توی قایق و هر چه زور و قدرت داشتند پارو می‌زدند تا به بچه‌ها برسند، اما آن‌ها از بچه‌ها دور بودند و نهنگ تقریبا بیست قدم با بچه‌ها فاصله داشت. بچه‌ها اول نشنیده بودند که آن‌ها را صدا می‌کنند و نهنگ را نیز ندیده بودند، اما در همین لحظه یکی از آن‌ها به عقب برگشت و ما همه فریاد بلند او را شنیدیم بچه‌ها نهنگ را دیده بودند و به جهت‌های مختلف شنا می‌کردند، فریاد بچه‌ها، توپچی پیر را بیدار کرد و او باسرعت به سوی توپ دوید و لوله آن را برگرداند و نشانه گرفت، ما هم از ترس مانند مرده‌ها در انتظار بودیم تا عاقبت کار به کجا خواهد انجامید.

صدای شلیک توپ بلند شد، توپچی پیر به کنار توپ افتاد و فریاد زد، و با دست‌هایش صورتش را گرفت دود همه جا را گرفته بود و ما نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است، آیا نهنگ صدمه دیده است؟ یا بچه‌ها؟ وقتی بعد از مدتی دود از بین رفت فریاد بلند شادی شنیده شد. توپچی پیر چشمانش را باز کرد و بلند شد ایستاد و به دریا نگاه کرد. روی امواج دریا نهنگ مرده شناور بود بعد از چند دقیقه دریانوردها پیش بچه‌ها رفتند و آن‌ها را به کشتی آوردند.

پرش باچتر



کشتی بعد از مسافرت به بندر برگشت هوا آرام بود ، و همهٔ مسافرها روی عرشه بودند ، یک میمون بزرگ در روی عرشه به این‌ور و آنور می‌دوید و برای همه خوشمزگی می‌کرد و همه را می‌خنداند ، یک‌مرتبه میمون به‌طرف پسر دوازده ساله کاپیتان کشتی دوید و کلاه او را از سرش برداشت ، میمون کلاه را روی سر خود گذاشت و با سرعت به سوی دکل کشتی دوید این‌بار هم همه خندیدند اما پسرک نمی‌دانست باید بخندد یا عصبانی شود .

میمون روی اولین دکل نشست و خود را جابجا کرد و کلاه را با دندان‌هایش پاره پاره کرد ، به‌نظر می‌آمد که میمون پسرک را مسخره می‌کند ، پسرک او را تهدید کرد و به روی او فریاد زد ، اما میمون با تمام قدرتش به پاره کردن کلاه ادامه داد . ملوان‌ها با صدای بلند می‌خندیدند، پسرک عصبانی شد ، میمون را از روی دکل انداخت و با سرعت رفت روی چوب پهنی که با طناب بسته شده‌بود ، اما میمون با سرعت باز هم بالاتر رفت .

پسرک به‌دنبال او رفت در مدت یک دقیقه آن‌ها تا نوک دکل رفتند ، در آن‌جا میمون پایش را به طناب گیر داد و خودش را آویزان کرد ، بعد کلاه را به آخرین بارفیکس آویزان کرد ، بعد او روی آخرین دکل رفت و

پسرک را مسخره کرد. از دکل تا بارفیکس جائی‌که کلاه آویزان بود، دو متر فاصله بود، به این دلیل پسرک برای برداشتن کلاه از آن‌جا باید طناب را از دستش رها می‌کرد، پسرک خطر را فراموش کرده بود، پایش را روی بارفیکس گذاشت.

روی عرشه همه با تعجب نگاه‌می‌کردند، این موضوع برای آن‌ها جالب بود و می‌خواستند بدانند که پسرک با میمون چکار می‌خواهد بکند، اما هنگامی‌که دیدند او طناب را انداخت و پایش را روی بارفیکس گذاشت، همه از ترس نفسشان بند آمد، اگر او پایش می‌لغزید به روی عرشه می‌افتاد و خرد می‌شد، همه ساکت به او نگاه می‌کردند و در انتظار این بودند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

ناگهان یک نفر از پائین، از ترس فریاد زد، پسرک این فریاد را شنید و به پائین نگاه کرد و تکان خورد، در همین لحظه کاپیتان کشتی که پدر پسرک بود از اطاق خود بیرون آمد و به روی عرشه رفت، تفنگ خود را برداشته بود تا پرنده شکار کند. وقتی کاپیتان پسرش را روی دکل دید که شکار را نشانه گرفته بود. فریاد زد و به پسرش گفت: بپر توی آب الان شلیک می‌کنم،

پسرک تکان خورد ولی متوجه نشد. کاپیتان باز هم فریاد زد یک - دو و آخرین بار فریاد زد سه!

پسرک خود را به پائین انداخت و مانند یک تکه سنگ توی آب افتاد. در این موقع چند تا از ملوانان به آب پریدند بعد از چند ثانیه بدن پسرک دیده شد. ملوانان او را به کشتی آوردند چند دقیقه از دهان و دماغ پسرک آب خارج شد و بعد از آن او شروع کرد به نفس کشیدن.

وقتی که کاپیتان این منظره را دید. فریاد کشید و به سوی اطاق خودش دوید و هیچ‌کس ندید که او چگونه گریه می‌کند.

مردم بی‌نوا



«ژانا» زن ماهیگیر در کلبهٔ خود که کنار ساحل بود نشسته بود و بادبان کهنه را وصله می‌کرد - حیاط تاریک و سرد بود، باد زوزه می‌کشید و دریا طوفانی بود اما کلبه گرم و راحت بود، زمینش جارو شده و تمیز بود و در بخاری آتش همچنان روشن بود، روی تختخواب پنج کودک خوابیده بود، اما شوهر از صبح با قایق به دریا رفته بود و هنوز برنگشته بود. «ژانا» صدای امواج و زوزه باد را می‌شنید، برای او وحشتناک بود، ساعت کهنه چوبی دیواری ساعت ده را نشان می‌داد، بعد یازده، اما هنوز شوهر برنگشته بود، «ژانا» به فکر فرورفته بود با خودش می‌گفت: شوهرم دلش به حال خودش نمی‌سوزد. در سرما و باد و بوران در فکر ماهی گرفتن است، او از صبح تا شب به دنبال کار است اما غذا کافی نیست، بچه‌ها تابستان و زمستان پابرهنه راه می‌روند،

اما «ژانا» هیچوقت شکایت نمی‌کند و همیشه خدا را شکر می‌کند که بچه‌ها سالم هستند. او این چنین فکر می‌کند، اما بعد او باز به فکر شوهرش می‌افتد که او الان کجاست، خدایا تو نگهدار او باش.

او به خود می‌گوید: هنوز برای خوابیدن زود است

« ژانا » بلند می‌شود و شال گرمی را روی سرش می‌اندازد و فانوس را روشن می‌کند و از کلبه خارج می‌شود ، دریا را نگاه می‌کند که آیا آرام است یا نه ، آیا چراغ دریائی روشن است ؟ آیا قایق شوهرم دیده می‌شود ؟ اما در دریا هیچ چیزی معلوم نیست ، یک‌مرتبه « ژانا » به یادش می‌آید که باید شب به ملاقات همسایه مریضش برود . همسایه او بیوه زنی است با دو بچه . زندگی برای او بسیار مشکل است و اکنون فراموش کرده که باید پیش او برود .

« ژانا » به خانه همسایه رفت و در زد اما هیچ‌کس در را به روی او باز نکرد « ژانا » در را تکان داد و در باز شد ، او وارد شد . خانه سرد و مرطوب بود ، « ژانا » فانوس را روی زمین گذاشت . چشمانش در جستجوی مریض بود . آن زن درست کنار در روی تختخواب خوابیده بود . او آرام‌ولی‌بی‌حرکت‌به پشت افتاده بود ، فقط مرده‌ها آن‌طور می‌افتند ! « ژانا » فانوس را برداشت و نزدیک او گرفت . سر آن زن به عقب برگشته بود ، دست‌هایش از تخت آویزان شده و رنگش پریده بود . او مرده بود ، کمی دورتر از جنازه مادر دو تا بچه چاق و توپول خوابیده بودند ، به نظر می‌آمد که مادر قبل از مرگ فرصت کرده بود که پاهای بچه‌هایش را با شال کهنه خود بپوشاند ، آن‌ها آرام و ساکت نفس می‌کشیدند

و به خواب خوشی فرورفته بودند .

« ژانا » آن‌ها را برداشت و شال خود را به دورشان پیچید و به خانه آورد و آن‌ها را پهلوی بچه‌های خودش که خوابیده بودند گذاشت ، « ژانا » رنگش پریده و ناراحت بود و فکر می‌کرد به شوهرش چه بگوید . در حالی‌که خودشان دارای پنج فرزند هستند با اضافه شدن آن‌ها فکر و خیال او زیاد خواهد شد . بعد او فکر کرد : اصلا برای چه من این‌ها را برداشتم .

« ژانا » فکر می‌کرد و ساکت کنار تختخواب نشسته بود . نزدیک صبح باران بند آمد ، اما باد همچنان می‌وزید و دریا هنوز می‌غرید . یک‌مرتبه در باز شد ؛ ماهیگیر بلند قامت و تیره رنگ با جریان هوای تازه دریا وارد اطاق شد و گفت : « ژانا » من آمدم .

ژانا گفت : آه ، توئی .

و سپس شوهرش را درآغوش گرفت ، اما جرئت نمی‌کرد به چشم‌هایش نگاه کند ، شوهرش صحبت را این‌طور شروع کرد که :هوا خراب بود ، و هیچ چیزی نتوانستم بگیرم ، فقط تورم را پاره کردم ، خوب حالا خوب است که زنده‌ام . او از « ژانا » پرسید : تو در غیاب من چکار کرده‌ای ؟

« ژانا » گفت : من ..!

و رنگش پرید . سپس ادامه داد و گفت : من نشسته

بودم و دوخت و دوز می‌کردم ، لحظات وحشتناکی را گذراندم، برای تو می‌ترسیدم .

آن‌ها کمی ساکت ماندند ، « ژانا » گفت : می‌دانی همسایهٔ ما فوت کرده ، برای او مردن سخت بود .

ماهیگیر گفت : بلی ، برای بچه‌های او دلم می‌سوزد ، او دو بچهٔ کوچک دارد .

« ژانا » ساکت شد . ماهیگیر اخم کرد و صورت او مضطرب و نگران کننده شد ، او گفت : بچه‌ها را بیاوریم این‌جا ، یک‌جوری زندگی خواهیم کرد ، برو دنبال بچه‌ها و بیارشان این‌جا .

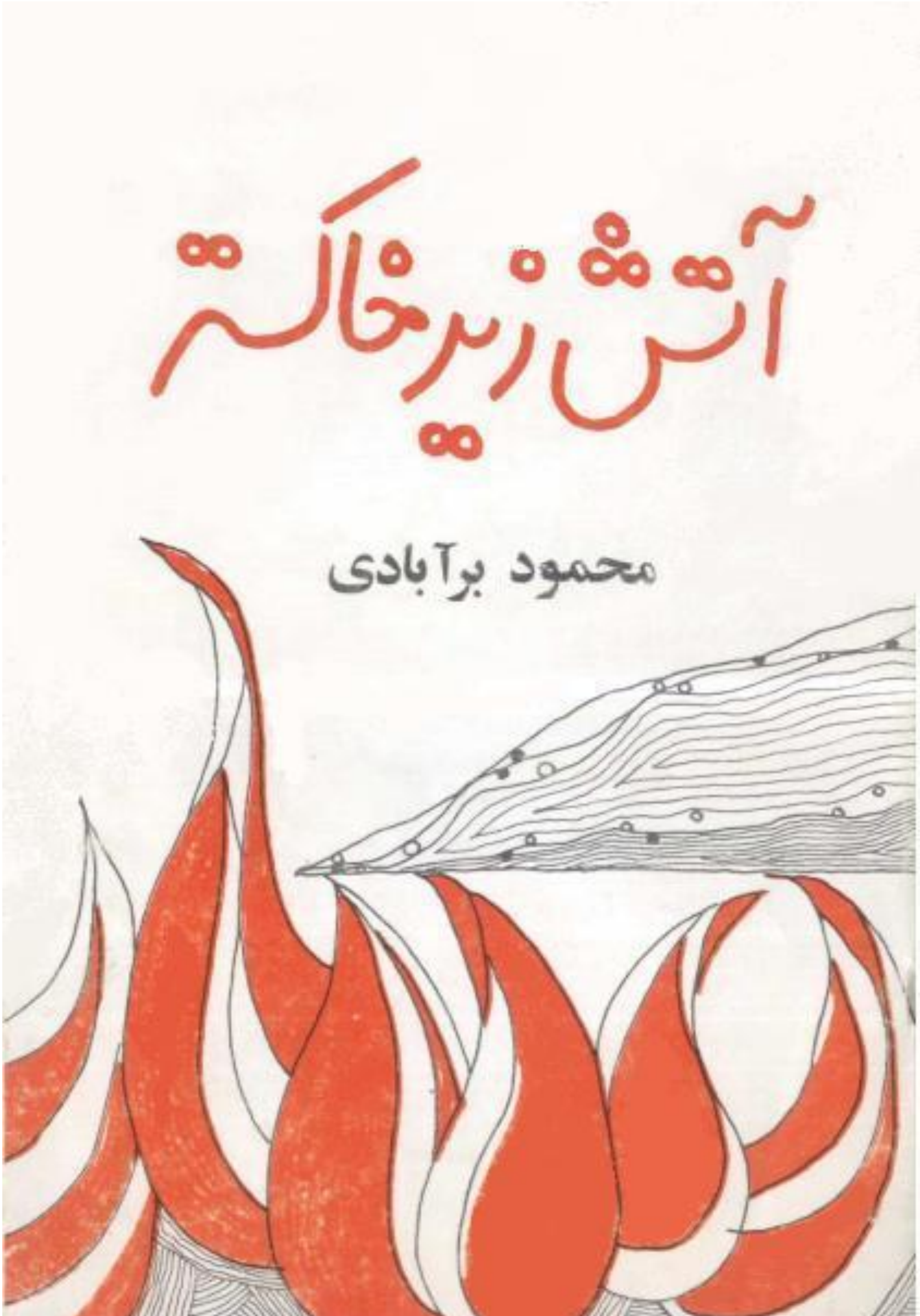
اما « ژانا » حرکت نمی‌کرد ،

شوهرش گفت : چرا تکان نمی‌خوری ؟ نمی‌خواهی آن‌ها را بیاوری ؟ « ژانا » چه اتفاقی افتاده ، چرا ساکتی ؟

« ژانا » پیش‌بند را کنار زد و گفت : آن‌ها این‌جا هستند ، نگاه کن .

پایان

منتشر شد:



کتاب‌خانه «به سوی آینده»

منتشر کرد:

آتش زیر خاکستر

و

هزارپا

آثاری خواندنی از نویسنده شهیر کودکان و نوجوانان

محمود برآبادی

برخي از آثار منتشره توسط «کانون دانش‌آموزان ایران»:

بره‌های قندی – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی

پدر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی

کفش سریع السیر – اوکسانا ایواننکو – ترجمه‌ی علی شناسایی

سیوکا اسب کهر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی

بالایی ها و پایینی‌ها – محمود برآبادی – نقاشی از ثمیلا امیرابراهیمی

دنیای کوچک جوجه‌ی تنبل – محمود برآبادی – نقاشی از نسرین افروز

دهقان و فرشته‌ی آبی – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی

پدر بزرگ و نوه – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی

پرواز کن، پرواز کن بادبادک کوچولو – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک

موش‌های کوچک شجاع – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک

دیدار با پدر بزرگ – نوشته: ن. نوسوف – نقاشی‌ها: آی. سیمونوف

سوارکار کوچولو – نویسنده: دوکنبای دوسزهانوف – ترجمه: ه. پاریا

مجموعه‌ی آثار کودکان و نوجوانان – با مقدمه‌ای از ا. ح. آریان‌پور

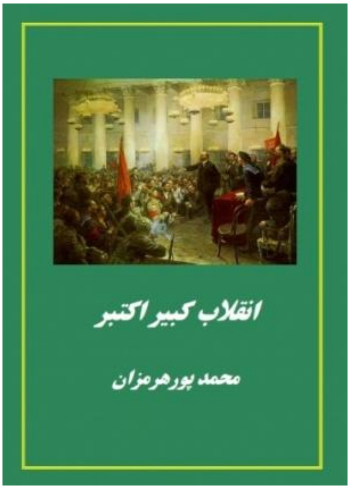
کتاب نوجوانان (۱)

کتاب نوجوانان (۲) – با مقدمه‌ای از فریدون تنکابنی

مبارزه‌ی خلق‌ها علیه امپریالیسم

کودکان و جنگ

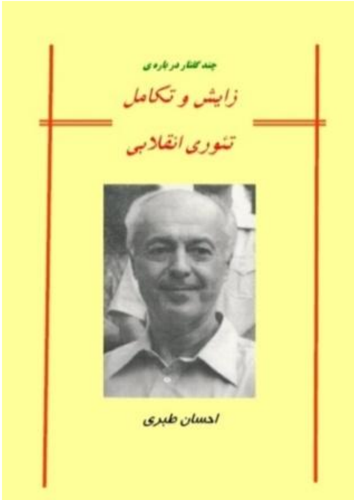
با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟ (راهنمای مطالعه برای کودکان و نوجوانان)



کتابخانه چاوشان نوزايي کبير

http://www.chawoshan.mihanblog.com

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوایی اثری ارزنده از موریس لیبسون
- انقلاب کبیر اکتبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری
- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزان
- لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخانف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری
- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
- واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
- «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
- هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزان
- درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری
- صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
- تاریخ احزاب در ایران
- انتقاد و انتقاد از خود
- شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
- در بارهٔ برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
- تاریخ نگاری فلسفه
- حزب توده ایران و دکتر مصدق
- مبارزه طبقاتی



آثار احسان طبری:

- سطح امروزین فلسفه
- قصه ی شغال شاه
- جستار هایی از تاریخ
- در باره سمیوتیک
- پنجابه
- منتخب مقالات
- در باره منطق عمل
- سفر جادو
- گزیده مقالات
- با پچپچه های پاییز
- هورستیک
- درباره سیبرنتیک
- جامعه شناسی
- تاریخ یک بیداری
- گئومات
- شکنجه و امید
- دهه نخستین
- فرهاد چهارم
- داستان و داستان نگاری
- چهره یک انسان انقلابی
- از میان ریگها و الماسها
- درس های پیکار
- سیر تـکوین ماده و شعور
- رانده ستم و چهره خانه

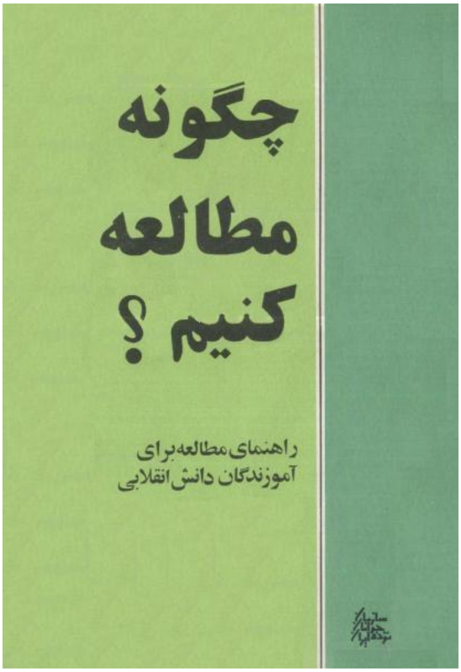
·نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم

- راهی از بیرون به دیار شب
- زایش و تکامل تئوری انقلابی
- مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)
- آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
- تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
- فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری
- مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان
- برخی اندیشه ها درباره دیالکتیک
- سیستم و برخورد سیستمی
- جامعه ایران در دوران رضا شاه
- برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

سخنرانی‌ها :

- دیالک تیک
- بابی سندز
- ناکجا آباد
- کافکا





کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان **حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی ، تقدیم علاقمندان می گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)